

نگاهی به مقاله‌ی «افسردگی چپ و بار گران تاریخ»

سعید رهنما



پیکر چوبی روشنفکران پس از انقلاب ناکام، سال ساخت: ۱۹۹۷

دوست عزیز دکتر محمدرضا نیکفر در [مقاله‌ی شیوا، جذاب و پرمایه‌ی خود](#) به مجموعه‌ای از مسائلی که چپ با آن مواجه است می‌پردازد. من ضمن توافق با کلیت روح مطلب، در مورد پاره‌ای برداشت‌های طرح شده در این رساله نکاتی متفاوت از این تحلیل دارم، و برای دامن زدن به بحث‌های بیشتر در این مختصر به جنبه‌هایی از آن می‌پردازم.

چپ و «برخورد انتقادی به خود»

می‌خوانیم، «چپ‌گرایان برخلاف سلطنت‌طلبان فرهنگ پذیرش شکست و بحث انتقادی درباره‌ی تجربه‌های خود را دارند»، و به «...خطاهای خود در ارزیابی از موقعیت را بررسی کردن، [و] از آنها آموختن...» توجه دارند. این نکته‌ی درستی است که سلطنت‌طلبان حتی به روی خود نمی‌آورند که چگونه کارگزاران امنیتی رژیم مورد ستایش آنان حتی از خواندن جزوه‌ی دستنویس شده‌ی یک دانشجو به وحشت می‌افتادند و دست به زندانی کردن و شکنجه می‌زدند. اما «ارزیابی از خطاها و آموختن از آن‌ها» نیز واقعیتی است که تنها شامل حال پاره‌ای افراد منفرد و نه جریان‌های چپ می‌شود.

چپ به نسبتِ دیگر جریان‌ها، اعم از لیبرال‌ها، ملیون و ملی - مذهبی‌ها، که نقش به‌نسبت مهم‌تری در شکل‌گیری اوضاع دهه‌های اخیر ما داشته‌اند، انتقادهای جسته و گریخته‌ای از خود داشته، و بیش از هر جریان دیگری نیز مورد حمله و انتقاد قرار گرفته است. با این حال، به گمان من، چپ هرگز از خود و خطاهای خود آنطور که باید انتقادی جدی نکرده است. متأسفانه گرایش‌ها و جریان‌های مختلف چپ، چه در ایران و چه در جهان، بیشتر در انتقاد از دیگر جریان‌های چپ، و نه از خود، با قاطعیت عمل کرده است. به‌عنوان مثال، اگر به دوران انقلاب اکتبر، و نه پیش از آن نگاه کنیم، منشویک‌ها بلشویک‌ها را به‌عنوان ماجراجو و آوانتوریست، و بلشویک‌ها منشویک‌ها را به‌عنوان سازشکار و عامل بورژوازی، مورد انتقاد قرار می‌دادند. این نحوه‌ی برخورد در بسیاری از دیگر جنبش‌های سوسیالیستی تاریخ رواج داشته است. در ایران، حزب توده به‌عنوان اولین جریان چپ تأثیرگذار در سیاست کشور، به‌خاطر سیاست‌های نادرست و

وابستگی تمام و کمالش به شوروی، به‌درستی (به جز در نقش فرهنگی - اجتماعی آغازینش) مورد انتقاد دیگر جریان‌ها چپ بوده، و بعد از آن، سازمان فدائیان اکثریت، به‌خاطر پی‌گیری همان سیاست‌های فاجعه‌بار در جریان انقلاب و پس از آن را شاهد بوده‌ایم. تا امروز، نه حزب توده و نه سازمان اکثریت هرگز انتقاد جدی از سیاست‌های خود، و حتی از بی‌اخلاقی‌هایی که در درون و بیرون سازمان بر علیه مخالفان خود به کار گرفتند، مطرح نکردند. اما آیا برخورد دیگر جریان‌ها چپ نیز، که حال بر اثر انشعابات پی‌درپی، فهرست بزرگی را تشکیل می‌دهند، در این باره متفاوت بوده است؟ آنها نیز تنها دیگر جریان‌ها را مسئول شکست چپ قلمداد کرده و می‌کنند. گفتن ندارد که بسیاری از این جریان‌ها خواستار آن بودند که در آن مقطع، یک انقلاب سوسیالیستی را به سبک بلشویک‌ها به پیروزی برسانند!

در «آموختن» این جریان‌ها از تجارب گذشته نیز جای تردید جدی وجود دارد. در میزگرد هم اشاره کردم که بخشی از چپ با تجربه‌ی شکست سخت در انقلاب، و بعدتر، سقوط شوروی، سوسیالیسم را به‌تمامی کنار گذاشت. نام این قطعاً آموختن نبود، بلکه تسلیم شدن بود. گروه دوم چپ که به سوسیالیسم وفادار ماند، نه در «برنامه»‌های تغییر داد، نه در ساختار داخلی حزب خود تجدیدنظر کرد و نه هیچ یک از سازمان‌های متعدد آنها درک و تحلیل جدید و قابل‌اعتنایی منطبق با شرایط امروز منتشر کرده‌اند؟ - اگر هم مباحثی نظری در سایت‌های متعدد این گروه‌ها دیده شود، اغلب مقاله‌هایی است که به‌طور انتخابی از دیگر سایت‌های مستقل گرفته و بازنشر شده‌اند. «برنامه»‌های آنها اکثراً همان است که بود، آن هم کپی‌های نادرستی براساس برداشت‌هایی نادرست از کمون پاریس. هر زمان هم که حرکت‌های کارگری داخل کشور در واکنش به شرایط سخت بالا می‌گیرد، هیجان این جریان‌ها هم اوج می‌گیرد، و پاره‌ای آمادگی شرایط سوسیالیستی را اعلام می‌کنند، و بعضی حتی آمادگی خود را برای رهبری جنبش نوید می‌دهند.

حتی این گفته نیز که پاره‌ای تجارب گذشته در جنبش‌های چپ سوسیالیستی به «سرسکستگی» تبدیل شده، تنها شامل عده‌ای خاص می‌شود. می‌خوانیم «قضیه‌ی استالین، بعداً مائو با انقلاب فرهنگی و جهش بزرگ‌اش و سپس خمر سرخ کامبوج

از جمله موضوع‌هایی بودند که با منطق پیشین توضیح‌پذیر نبودند. ما در این‌ها با پدیده‌هایی مواجه بودیم که در آنها به شکلی تراژیک پیروزی به شکست، و غرور و افتخار به سرشکستگی تبدیل می‌شد. «واقعیت این است که هنوز چپ‌هایی هستند که انقلاب فرهنگی چین را یکی از بزرگ‌ترین و ضروری‌ترین رویدادهای تاریخ می‌دانند، و انحراف از خط مائوتسه دون را مسبب شکست سوسیالیسم چین می‌دانند. در مورد خمر سرخ سکوت برقرار است. و در حالی که در مورد شکست‌های سوسیال دموکراسی‌های اروپایی (که من هم به آن باور دارم) قلم‌فرسایی‌های بی‌انتهایی می‌شود، در مورد کره‌ی شمالی و خاندان سونگ و تبدیل یک ملت به جماعت روبات‌مجنوب در رهبری کسی صحبتی به میان نمی‌آورد. دموکراسی پارلمانی مورد حمله و تمسخر قرار می‌گیرد، و اگر اشاره شود که ساختار نظام سیاسی مورد نظر آن‌ها، همین ساختاری است که در چین عمل می‌کند، برآشفته می‌شوند. در این میان، عده‌ای هم متحول شده و رسماً و یا با شرمندگی آنارشیست شده‌اند، و در همین شرایط بر دموکراسی مستقیم، حذف دولت و بوروکراسی، حذف سازمان‌های سلسله‌مراتبی، انتخابی بودن همه مقامات، و خودگردانی همه سازمان‌ها توسط مردم، و... تأکید می‌کنند.

از همین رو من در مورد «افسردگی» چپ، چه آن‌ها که سوسیالیسم را رها کرده‌اند، چه آن‌ها که به همان حرف‌های قدیم دلبسته‌اند، و چه آن‌ها که آنارشیست شده‌اند، جداً تردید دارم. اولی‌ها شادمان‌اند که از قالب‌های فکری گذشته آزاد و رها شده‌اند. دومی‌ها باور دارند که حرف و درک‌شان کماکان صحیح است و دیگران گمراه‌اند، و سومی‌ها هم که گویا به راه‌حل جدیدی رسیده و نگرانی‌ای ندارند. این را باید اضافه کنم که نوشتن این جملات به هیچ‌وجه برای من آسان نیست، چرا که در میان همین سازمان‌ها افتخار آشنایی نزدیک با زنان و مردان مبارز و شریفی داشته‌ام، که پاره‌ای از آن‌ها دیگر در میان ما نیستند، کسانی که دهه‌ها در سخت‌ترین شرایط مبارزه کرده و می‌کنند. منظور من، وهن تلاش‌ها و آرمان‌های آن‌ها نیست، بلکه ایراد به ساختار متصلب تفکری است که بر سازمان‌های اصلی چپ حاکم بوده است.

با همه‌ی این احوال، البته آن چه قابل توجه و امیدواری است تحولات نظری عمده در میان افراد و گروه‌های مستقل چپ در چهل سال گذشته است. رسانه‌های متعدد و مستقل و حجم عظیم نوشته‌ها و ترجمه‌های ارزشمند از سوی فعالین مستقل چپ اعم

از جوان‌ترها و قدیمی‌ترها، نشان بارزاین تحولاتِ فکری است. بیش از هر زمان دیگری آثار مارکس و انگلس و دیگر بزرگان مارکسیست به فارسی برگردانده شده، و تحلیل‌های ارزنده‌ای از نوشته‌های کلاسیک مارکسیستی عرضه می‌شود. امروزه ما مارکس‌شناسانِ خود را نیز داریم، و این جای بسی امیدواری و خوشوقتی است، چرا که دانش فارسی‌زبانان چپ دیگر محدود به کتاب‌های درسی ترجمه شده از زبان روسی نیست. باید امید داشت که برخورد شبه‌مذهبی به نوشته‌های مارکس و دیگر بزرگان کلاسیک به تدریج کم و کم‌تر شود.

«آینده/گذشته»، خواندن «انتخابی» تاریخ، و مسئله‌ی «آبر چشم‌انداز»

بیشترین اختلاف نظر من با نوشته‌ی مورد بحث به مسئله‌ی نگاه ما به تاریخ مربوط می‌شود. می‌خوانیم، «تاریخ ته ندارد. پیچیده است و درهم‌وبرهم می‌ماند، تا زمانی که نتوانیم راه آینده را روشن کنیم. هر اندازه افق آینده بازتر و روشن‌تر باشد، گذشته هم روشن‌تر می‌شود و بار آن سبک‌تر. گذشته هم به‌نوعی موضوع انتخاب است. وقتی آزادی و توانایی طرح افکندن نداریم و در انتخاب آینده درمی‌مانیم، در گذشته نیز به سدهای سخت و سنگین اجبار و الزام برمی‌خوریم.» در بحث میزگرد نقد اقتصاد سیاسی هم در اشاره به این حکم اشاره کردم که من بحثِ آینده چراغ راه گذشته را مطلقاً نمی‌فهمم. چگونه بدون آگاهی از گذشته می‌توان راه آینده را روشن کرد؟ اگر به الهام و شهود اعتقاد نداشته باشیم، که نداریم، هر درکی از آینده متکی به دانشی است که در گذشته و از گذشته کسب شده است. از هر سو که نگاه کنیم، گذشته به‌نوعی چراغ راه آینده است. پرسش این است که بدون درک تاریخی، حال چه بارگران باشد، چه نامهربان، چگونه می‌توان مسیر آینده را رقم زد.

تردیدی نیست که وضعیت امروزی ما محصول مجموعه‌ای از عوامل عینی و ذهنی گذشته‌مان است، و حتی تا حدی هم می‌تواند بر آینده‌مان تأثیر گذارد. البته صحبت از یک فرایند خطی نیست. به‌عنوان مثال، در سطح فردی، فرزندِ یک زن تنهای فقیر سیاه‌پوست در امریکا محصول گذشته‌ی مادرش است، و آینده‌اش تا حد زیادی از هم

اکنون رقم خورده است. در سطح ملی، مثلاً اگر روند دموکراتیزاسیون ایران با کودتای ۲۸ مرداد متوقف نشده بود، و می‌دانیم که به چه دلایلی نشد، امروز ایران (و حتی خاورمیانه) وضعیت دیگری می‌داشت، و به تبع آن حتی آینده‌مان تا حدی متفاوت می‌بود. اگر جنایات امپریالیسم نبود، وضعیت امروز گواتمالا، شیلی، السالوادور، و بسیاری کشورهای دیگر متفاوت بود. اگر جنگ سرد و حماقت‌های شوروی که از درون پوسیده بود و مداخلات امریکا و متحدین منطقه‌ای‌اش نبود، امروز طالبان بر افغانستان حکومت نمی‌کرد. و صدها مثال دیگر. این‌ها همه حرف‌های واضحی هستند، و شاید فرا-تاریخی به حساب آیند، اما واقعیت‌های انکارناپذیری هستند.

برای یافتن راه‌های آینده، برکنار از درکی از روندهای عظیم تحول تاریخی جهان، درس‌گیری از تجارب گذشته، ضرورت تردیدناپذیری دارد. برای نمونه شناخت از تجارب جنبش‌های سوسیالیستی به ما نشان می‌دهد که سوسیالیسم نمی‌تواند از سوی یک اقلیت و از بالا به جامعه تحمیل شود، نمی‌توان بلافاصله وسایل تولید را تماماً اجتماعی کرد، نمی‌توان به آزادی‌های سیاسی و مدنی و دموکراسی بی‌اعتنا بود، و... این خطاهایی بود که، در جوار عوامل خارجی، آینده‌ی تأسف‌انگیز تمامی جنبش‌های سوسیالیستی را که به قدرت رسیده بودند، رقم زد.

نکته‌ی دیگر به خواندن انتخابی تاریخ بازمی‌گردد. می‌خوانیم، «گذشته هم به نوعی موضوع انتخاب است»، یا «وظیفه‌ی تغییر جهان شامل تغییر گذشته هم می‌شود». البته هر گذشته‌ای جنبه‌های شادمان و دلپذیر، و نیز جنبه‌های سخت و دردناک را با خود دارد، و شخص می‌تواند سعی کند که قسمت‌های تلخ‌مزه‌ی آن را از یاد ببرد، اما آیا این تغییری در گذشته و تأثیرش بر حال و آینده به وجود می‌آورد؟ شک نیست که تحلیل‌های تاریخی متفاوت‌اند، و البته جریانات سیاسی، همان‌طور که در مقاله‌ی مورد بحث هم به‌درستی طرح شده، به شکل انتخابی و به نفع خود، تاریخ را بررسی و تحلیل می‌کنند.

نیکفر به‌درستی نگرانی خود در مورد آینده را با رد چسبیدن به یک «آبر چشم‌انداز» طرح می‌کند. من مطمئنم که این تأکید درست نیکفر در نقد ابرچشم‌انداز، با باور پسامدرنیست‌ها در نفی کامل «بزرگ روایت‌ها» (grand narratives) متفاوت است. تردیدی نیست که‌گرایش‌های افراطی تاریخ‌گیری (historicism) و تقلیل‌گرایانه

(reductionism) توأم با درکی مبتنی بر فرجام‌مقدّر تاریخی و سرنوشت‌تغییرناپذیر آن، در میان بخش عمده‌ای از چپ، نتیجه‌ی درک نادرست از دیدگاه و روش‌شناسی مارکسی و درک مادی تاریخ بوده است. این ادراک از دورنمای آینده‌ی جهان، شباهت زیادی به آخرت‌شناسی (eschatology) مذاهب دارد! اما می‌دانیم که نقطه‌ی مقابل این افراط هم، درک پوپری از نفی کامل تاریخ‌گرایی است؛ (کارل پوپر از جمله در فقر تاریخی‌گری). هر دو افراط خطا هستند، اما مقاله‌ی مورد بحث ما در این مورد نیز تنها بر یک طرف این افراط تکیه می‌کند. سرنوشت از پیش‌مقدری برای آینده‌ی بشر وجود ندارد، و این بشر است که خود سرنوشتش را تعیین می‌کند، اما این نیز خود مشروط به شرایطی است، و الزاماتی دارد که از قضا بدون «چشم‌انداز» نمی‌توان به آن رسید. همان‌طور که در میزگرد هم اشاره کردم، جهان ممکن است با ادامه‌ی وضع موجود و سلطه‌ی بی‌بندوبار سرمایه‌ی جهانی، میلیتاریسم، افزایش نابرابری‌ها و نابودسازی محیط زیست نابود شود، و یا بنیادگرایان مذهبی با جنگ‌های مذهبی جهان را به عقب برانند. اما جهان می‌تواند به سوی دنیای دیگری عاری از استثمار و تبعیض و نابرابری و سلطه حرکت کند. و این همان «بزرگ‌روایت»ی است که مارکس تصویری از آن را طرح کرد، روایتی که حرکت در جهت آن مشروط به شرایط خاصی است، و با مشکلاتی بیش از آنچه که خود مارکس هم تصور می‌کرد، همراه است. این روایت و چشم‌انداز نه به‌مثابه یک عاقبت‌مقدر و مشخص و قطعی و پایان‌پذیر و توأم با یک نقشه‌ی راه از پیش تعیین‌شده، بلکه به عنوان آرمان و ایده‌آلی است که باید راه‌ها و کوره‌راه‌های حرکت در جهت آن را یافت. نه تضادها و تناقض‌های نظام سرمایه‌داری به خودی خود، آن‌طور که تصور می‌شد، و نه حرکت‌های ولونتاریستی و اراده‌گرایانه می‌تواند ما را به آن ایده‌آل برساند. مارکس خود از تصویر کردن این آینده پرهیز داشت، و همان چند خط «نقد برنامه‌ی گوتا» و «دو فاز کمونیستی» هم که در جای دیگری به آن پرداخته‌ام، عاری از اشکال نبود. پرسش درست نیکفر که «کجا می‌خواهیم برویم» به‌جای این سؤال که «چه‌گونه به آنجا برسیم»، خود نیاز به یک چشم‌انداز دارد.

«کُل»‌نگری و مسئله‌ی مُتد

نیکفر به‌درستی بر پیچیدگی و مرتبط بودن کلیت‌ها تأکید دارد، و به نمونه‌هایی که در گذشته از سوی رهبران چپ برای ساده‌سازی این پیچیدگی‌ها انجام شده، از جمله به استعاره‌ی زنجیر لنین و تضاد عمده‌ی مائو اشاره می‌کند. از لنین نقل می‌شود که حوادث بغرنج سیاسی به‌مثابه زنجیری هستند که «برای نگاه داشتن تمام زنجیر باید به حلقه‌ی اصلی چسبید». نیکفر اشاره می‌کند که «محتمل‌ترین چشم‌انداز دگرگونی چندحلقه‌ای است، نه تک‌حلقه‌ای». واقعیت این است که استعاره‌ی زنجیر لنین از اساس نادرست است؛ «حلقه‌ی اصلی» کدامست؟ قطعاً قوی‌ترین و بزرگ‌ترین حلقه نیست. قوت و قدرت زنجیر در ضعیف‌ترین حلقه‌ی آن تعیین می‌شود، به عبارت دیگر زنجیر در جایی که ضعیف‌ترین حلقه قرار دارد، پاره می‌شود. با چسبیدن به این حلقه‌ی ضعیف نمی‌توان کل زنجیر را حفظ کرد. مفهوم «تضاد عمده» نیز که مائو آن را ابداع کرد، چیزی جز تقلیل دادن یک کلیت پیچیده به یک عامل نیست. «تضاد مرکبی» که از جزئی نقل می‌شود، تا حدی مناسب‌تر به نظر می‌رسد. تقلیل کلیت‌ها به یک یا چند جزء سازنده، ساده‌سازی تصنعی یک امر پیچیده است که اگر هم موفق شود که آن مسئله‌ی خاص را کنار بزند، مسائل بزرگ‌تری را خلق می‌کند. یکی از مهم‌ترین نکاتی که نیکفر به‌درستی بر آن تأکید دارد، گرایش به «ساده‌سازی» و «مطلق»‌انگاری است. این که با تمرکز تمام توان بر روی رفع «تضاد عمده»، «تضاد ظاهراً رفع می‌شود، اما بلافاصله، چنان که در ایران دیدیم، تراژدی رخ می‌دهد.»

کلیت‌های اجتماعی ماتریس‌های چندبُعدی متشکل از ابعاد سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، روانی و داخلی و خارجی‌اند که به‌نوبه‌ی خود از ماتریس‌های چندبُعدی کوچک‌تری تشکیل شده و خود بخشی از ماتریس چندبُعدی بزرگ‌تری هستند. این کُل‌نگری که در بهترین شکل خود در روش‌شناسی مارکسی به‌ویژه با ترکیبی از جنبه‌هایی از نظریه‌ی سیستم‌ها (که در جای دیگر به آن پرداخته‌ام)، نحوه‌ی صحیح برخورد به مسائل اجتماعی است. به‌جای ساده‌سازی و تقلیل کلیت‌ها به یک یا چند عامل، با حرکت دو طرفه از کل به جزء و جزء به کل می‌توان به درک و چگونگی مقابله با مسائل اجتماعی و سیاسی دست یافت. در هر صورت نکته این است که بدون

داشتن تصویری از کل، امکان درک و تشخیص درست موقعیت عملی نیست. (حکایت فیل در تاریکی مولانا به زیباترین وجه این مسئله را بیان می‌کند). نمی‌توان با روش استقرایی از جزء به کل حرکت کرد، چرا که در هر مقطع هم‌افزایی (synergy) اجزاء کلیت‌های متفاوتی را شکل می‌دهند. با روش قیاسی از بالا به پایین نیز امکان شناخت جزء ممکن نیست. ترکیب این دو روش و حرکت دوسویه است که می‌تواند راهنمای عمل ما باشد. این پیچیدگی‌ها را نمی‌توان ساده کرد و به یک نتیجه‌گیری مطلق و قطعی رسید. نیکفر به‌درستی تأکید می‌کند که «طرح مطلقاً کامل طرح به‌درنخوری است». این به‌ویژه در مورد اجتماع و علوم اجتماعی مصداق می‌یابد. اگر در نظام‌های مکانیکی و علوم فیزیکی، و کم‌تر از آن در نظام‌های بیولوژیک و علوم طبیعی، امکان «کشفیات» وجود دارد، در نظام‌های اجتماعی و علوم اجتماعی نمی‌توان با آن قاطعیت به نتیجه‌گیری رسید. مارکس زمانی پاره‌ای نظرات اجتماعی را «به دقت علوم طبیعی» مطرح کرد، شاید چون در زمانی می‌زیست که «علوم مطلقه» وجود داشتند، اما امروز حتی فیزیک‌دانان، علم فیزیک را مطلقه نمی‌انگارند.

تأکید بر این نکات به نیت توجه دادن به نادرستی توسل به حکم قطعی دادن است. هم پدیده‌ها و هم درک ما از آن‌ها نسبی‌اند. (در این جا صحبت از نسبیت‌گرایی شناخت‌شناسانه (relativist epistemology) و نه دیگر نسبیت‌گرایی‌ها است.) اما در این جا نیز، با دو افراط روبرو هستیم، که نیکفر تنها یکی از آن‌ها را مورد نقد قرار می‌دهد. افراط دیگر را در نسبیت‌گرایی بی‌بندوبار و «مُتَد آنارشیستی» و «ضد مُتَد» و نظریه پردازانی چون توماس کوون (با آن که خود منکر نسبیت‌گرا بودن است) و پُل فایرآبند (که ابتدا مُبَلِّغ و سپس مُنقَدِ پوپر بود) می‌توان دید. واقعیت این است که به‌رغم همه‌ی پیچیدگی‌ها، تحولات علمی، حتی علوم اجتماعی، درجاتی از سنجش‌پذیری را دارند. ادعای پاره‌ای از این نظریه‌پردازان فلسفه‌ی علوم که «هر چیزی ممکن است» (anything goes) نظریه‌ی بی‌پایه‌ای است (هر چند که در علوم اجتماعی، نظریه‌های بی‌پایه و بی‌مایه فراوانند)، اما این که مثلاً هواپیمایی ساخته می‌شود که می‌تواند پرواز کند گواه درک مشخص علمی و نظریه‌ای مشخص و قابل اثبات است. به‌رغم همه‌ی پیچیدگی‌ها، امکان درک نسبی و نظریه‌پردازانی، حتی نظریه‌پردازانی‌های بزرگ که مدام

با واقعیت‌ها خود را اصلاح کنند، وجود دارد. این پیشرفت‌ها نه «تغییرِ انگاره‌ها» (paradigm shift)، بلکه ادامه‌ی تکاملیِ انگاره‌های قبلی‌اند.

باز تعریفِ موضع و مرزِ چپ

نیکفر با اشاره به تحولات جهان، به‌درستی اشاره می‌کند که «هر موقعیتی نظر و عمل خاصی را می‌طلبد»، و بعد می‌پرسد «آیا مطابقِ مقتضیاتِ این فصل و دوران عمل می‌کنیم؟» آن‌گاه دعوت می‌کند که «بیایید برخی باورها را که به صورت صریح یا ضمنی پذیرفته شده بودند، کنار بگذاریم ببینیم چه پیش می‌آید». مواردی را که بر می‌شمرد از این قرارند: «وجود یک ابر چشم‌انداز؛ انطباقِ موضع ما بر آن؛ ممتاز بودگیِ جوهری موضع ما؛ موضع ما به حکم تاریخ موضع طبقه‌ی کارگر است؛ از حکم تاریخ ما آگاهی داریم؛ از موضع ما می‌توان تعیین کرد که جامعه بهتر است چگونه شکل داده شود، چگونه ساخته شود، چگونه تکمیل شود». سپس سؤال می‌شود که «چگونه می‌توان مرز چپ را باز تعریف کرد، بدون نیاز به این باورها».

شک نیست که باورهای مورد انتقاد او با کیفیت‌هایی که مطرح شده، باورهای جزم‌گونه‌ای هستند که بسیاری از چپ‌های مکتبی چنین درکی از آن‌ها دارند، و بر این اساس می‌توان و باید آن‌ها را کنار گذاشت. اما به نظر من اگر به جوهر اصلی هر یک از آن‌ها توجه کنیم، این «باورها» ضرورت‌هایی هستند که با رعایت بسیاری از نکات مهمی که نیکفر به آن‌ها پرداخته، از جمله پرهیز از ساده‌سازی، مطلق‌سازی، و غیره، تعیین‌کننده‌ی «مرز چپ» است و بدون آن‌ها چپ دیگر نمی‌تواند «چپ» باشد. فرصت پرداختن به هریک از این‌ها در این مختصر نیست، و به‌طور گذرا به آن‌ها اشاره می‌کنم. در مورد آبر چشم‌انداز، قبلاً اشاره شد، نیاز چپ تصویری غیر-غایت‌گرایانه از جامعه‌ی ایده‌آل است، جامعه‌ای آزاد و عاری از استثمار، یا سوسیالیسم دموکراتیک.

به‌جای «انطباقِ موضع» مان، حرکتِ پُرانعطاف در جهت آرمانِ بلندمدت، و برداشتن گام‌های عملی و پیش‌رونده در برخورد با مسائل و مشکلاتی که جامعه بلاواسطه با آن‌ها مواجه است، مطرح می‌شود.

به جای «ممتاز» دانستن موضع مان، به دور از تعصب و با پذیرش ضعف‌های نظری، حق داریم ادعا کنیم که جهان‌بینی مارکسیستی، آرمان و روش‌شناسی آن به نسبت دیگر مکاتب جامع‌ترین، و نه کامل‌ترین است. در این دیدگاه، مارکسیسم نظریه‌ای بسته نیست، و باز است و به اصطلاح «درهای اجتهادش» گشوده، و می‌تواند از دیگر مکاتب و نظریه‌ها از جمله جنبه‌هایی از لیبرالیسم، آنارشیسم، فمینیسم و غیره بهره‌گیرد و خود را غنی‌تر سازد.

در رابطه با «موضع ما موضع طبقه‌ی کارگر است»، در واقع چنین است، نه «به حکم تاریخ»، بلکه به حکم باور و اراده‌مان. چپ سوسیالیست بدون طبقه‌ی کارگر و به‌طور کل نیروی کار و زحمتکشان، بی‌معنی است. البته در این جا نیز چپ نیاز به خانه‌تکانی جدی دارد. تحولات عظیمی در فرایند کار و نیروی کار به وجود آمده که در جاهای دیگر به آن پرداخته‌ام، و در مقاله‌ی مورد بحث نیز به پاره‌ای از آن‌ها اشاره شده است. طبقه‌ی کارگر محدود به کارگران صنعتی و به اصطلاح «نیروی کار مولد» نیست، و طیف‌های وسیع و ناهمگنی را در بر می‌گیرد. امروز، اکثریت مطلق نیروی کار در جهان بی‌ثبات کار و پراکنده است. به‌علاوه رشد فزاینده‌ی اقشار مختلف طبقه‌ی متوسط جدید را داریم که به رغم مشابهت‌شان در فروش نیروی کار، از بسیاری جهات با طبقه‌ی کارگر متفاوت‌اند، و چپ‌ها که خود عمدتاً، اگر نه تماماً، از این طبقه هستند، به آن بی‌توجه بوده است. چپ بدون رابطه با طبقه‌ی کارگر و دیگر نیروهای کار، در گروه‌های تحلیل‌رونده و بی‌اثر باقی می‌ماند. این مسئله به نکته‌ی دیگر نیکفر در مورد انواع چپ (فرهنگی، اجتماعی، و سیاسی) طرح کرده مربوط می‌شود. اگر این تقسیم‌بندی را بپذیریم، نه چپ فرهنگی و نه چپ اجتماعی، بدون چپ سیاسی امکان رشد ندارند، و بالعکس.

در مورد این که «از موضع ما می‌توان تعیین کرد که جامعه بهتر است چگونه شکل داده شود، چگونه ساخته شود، چگونه تکمیل شود»، چپ سوسیالیست به دور از ادعای‌های بزرگ و به‌دور از توهم‌ها، و نه بر اساس تصور الگو و انگاره‌ی ازپیش تعیین شده، بلکه با برخورد‌های عقلانی، عملی و انعطاف‌پذیر، می‌تواند چنین ادعایی را در جهت «تغییر جهان» بر اساس آرمان‌های رهایی‌بخش، داشته باشد.

به طور خلاصه، می‌توان جهان‌بینی و متد مارکسی را، نه با درکی جزمی و مکتبی، بلکه از جمله با در نظر گرفتن بسیاری از نکات ارزشمند مقاله‌ی مورد بحث، پی‌گیری کنیم و با تحلیل مشخص از شرایط مدام در حال تغییر، سیاست‌های واقع‌بینانه و در عین حال رادیکال به پیش بریم.